



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۷۵۸

دل من کار تو دارد گل و گلنار تو دارد
چه نکوبخت درختی که بر و بار تو دارد

چه کند چرخ فلک را چه کند عالم شک را
چو بر آن چرخ معانی مهش انوار تو دارد

به خدا دیو ملامت برهد روز قیامت
اگر او مهر تو دارد اگر اقرار تو دارد

به خدا حور و فرشته به دو صد نور سرشته
نبرد سر نبرد جان اگر انکار تو دارد

تو کیی آنک ز خاکی تو و من سازی و گویی
نه چنان ساختمت من که کس اسرار تو دارد

ز بلاهای معظم نخورد غم نخورد غم
دل منصور حلاجی که سر دار تو دارد

چو ملک کوفت دمامه بنه ای عقل عمامه
تو مپندار که آن مه غم دستار تو دارد

بمر ای خواجه زمانی مگشا هیچ دکانی
تو مپندار که روزی همه بازار تو دارد

تو از آن روز که زادی هدف نعمت و دادی
نه کلید در روزی دل طرار تو دارد

بن هر بیخ و گیاهی خورد از رزق الهی
همه وسواس و عقيله دل بیمار تو دارد

طمع روزی جان کن سوی فردوس کشان کن
که ز هر برگ و نباتش شکر انبار تو دارد

نه کدوی سر هر کس می راوق تو دارد
نه هر آن دست که خارد گل بیخار تو دارد

چو کدو پاک بشوید ز کدو باده بروید
که سر و سینه پاکان می از آثار تو دارد

خمش ای بلبل جانها که غبارست زبانها
که دل و جان سخنها نظر یار تو دارد

بنما شمس حقایق تو ز تبریز مشارق
که مه و شمس و عطارد غم دیدار تو دارد